

ببر یا بانو؟

فرانک آراستاکتون

در زمان‌های بسیار دور، پادشاهی نیمه وحشی زندگی می‌کرد که طرز فکرش، هرچند به واسطه‌ی پیشرفت همسایگان لاتینی‌اش در دوردست، کمی آراسته و پیراسته شده بود، اما هنوز هم زمخت، صعب و خودسرانه بود؛ همان‌گونه که نیمه‌ی وحشی او اقتضا می‌کرد. او تخیل قدرتمندی داشت و اراده‌اش چنان خلل‌ناپذیر بود که اگر می‌خواست، تخیلات گوناگونش را به واقعیت بدل می‌کرد. بسیار با خودش خلوت می‌کرد و هنگامی که در درونش به نتیجه‌ای می‌رسید، آن چیز باید محقق می‌شد. تا زمانی که هر کدام از عناصر نظام داخلی و سیاسی او به آرامی در مسیر تعیین‌شده‌شان حرکت می‌کردند، نجیب و خوش‌مشرب بود، اما هنگامی که گرفتاری کوچکی پیش می‌آمد و یکی از اطرافیانش کمی از محدوده‌ی خود خارج می‌شد، او آن‌قدر نجیب و خوش‌مشرب می‌شد که هیچ‌چیز مثل راست کردن ناراستی‌ها یا از بین بردن ناهمواری‌ها خوشنودش نمی‌کرد. یکی از تخیلاتی که او از دیگران اقتباس کرده و با طبیعت وحشی‌اش آن را ساده کرده بود، میدان مردم بود؛ که در آن، با نمایش شجاعت انسانی یا حیوانی، ذهن رعایایش تصفیه و تربیت می‌شد.

اما آن تخیل قدرتمند و وحشی، خود را حتی در میدانی که شاه ساخته بود به نمایش گذاشت؛ میدانی که بنا نشده بود تا مردم رجزخوانی گلابیاتورها را در حال مرگ را بشنوند یا فرجام حتمی رویارویی باورهای مذهبی و آرواره‌های گرسنه را ببینند، بلکه ساخته شده بود تا توانایی ذهنی مردم را گسترش دهد. این میدان نمایش بزرگ با جایگاه‌های دورتادورش برای تماشاچیان، با سردابه‌های رازآلودش و با راهروهای پنهانی‌اش، کارگزار عدالتی شاعرانه بود، که در آن به حکم بختی منصفانه و خلل‌ناپذیر، جنایت را جزا و پاکدامنی را پاداش می‌دادند.

وقتی یکی از رعایا به آن چنان جنایت مهمی متهم می‌شد که توجه پادشاه را به خود جلب کند، به همه اعلان عمومی می‌شد که در روز موعود، سرنوشت آن متهم در میدان شاه به قضاوت گذاشته خواهد شد؛ جایی که شایسته‌ی این نام بود و هرچند طرح و نقشه‌ی آن از دوردست‌ها اقتباس شده بود، هدف آن تنها از سر این مرد بیرون آمده بود که با همه‌ی ذرات وجودش پادشاه بود و هیچ سنتی جز تعهد به محقق ساختن تخیلاتش نمی‌شناخت و به همه‌ی اشکال پذیرفته‌شده‌ی اندیشه و عمل بشری مایه‌ی غلیظی از خیال‌پرستی وحشی‌اش می‌زد.

زمانی که همه‌ی مردم در جایگاه گرد می‌آمدند و شاه به همراه درباریان در یک جانب میدان بر سریر پادشاهی‌اش می‌نشست، اشاره‌ای می‌کرد و دری پایین پای او باز می‌شد، و رعیت متهم پا به درون میدان می‌گذاشت. درست روبروی او در سوی دیگر میدان محصور، دو در قرار داشت در کنار هم و درست شبیه هم. این حق و تکلیف آن فرد بود که مستقیم به سوی درها برود و یکی از آن‌ها را بگشاید. او می‌توانست هرکدام را که می‌خواهد باز کند؛ و هیچ راهنمایی و

توانایی‌ای نداشت جز همان اقبال منصفانه و خلل‌ناپذیر. اگر این یکی را باز می‌کرد ببر گرسنه‌ای که درنده‌تر و بی‌رحم‌تر از آن یافت نمی‌شد بیرون می‌آمد که بی‌تامل به روی او می‌جهید و او را به مکافات جنایتش پاره‌پاره می‌کرد. زمانی که پرونده‌ی جنایتکار چنین پایانی داشت، زنگ‌های آهنی اندوهناکی به صدا در می‌آمد و شیون سوگوارانی که در کناره‌ی بیرونی میدان گمارده شده بودند برمی‌خواست و خیل تماشاچیان با سرهایی افکنده و قلب‌هایی افسرده به آرامی راه خانه را می‌پیمودند، و مویه می‌کردند که شخصی چنان جوان و زیبا یا چنان کهنسال و محترم شایسته‌ی چنین سرنوشت شومی شده بود.

اما اگر آن متهم در دیگر را باز می‌کرد، بانویی بیرون می‌آمد، شایسته‌ترین کسی که اعلاحضرت توانسته بود با توجه به سن و شان او از میان رعایای مونسش برگزیند؛ و او به پاداش بی‌گناهی‌اش بی‌تامل با این بانو ازدواج می‌کرد. مهم نبود که خود او همسر و خانواده‌ای دارد یا دلش در گروی گزینه‌ی دیگری است؛ پادشاه اجازه نمی‌داد چنین مسالهی بی‌اهمیتی در الگوی عظیم او برای کیفر و پاداش خللی وارد کند. برنامه - درست شبیه انتخاب پیشین - بلافاصله و در همان میدان واقع می‌شد. در دیگری پایین پای شاه باز می‌شد و یک کشیشی به همراه گروه آواز و دختران رقص که با شادمانی در شیپورهای طلائی می‌دمیدند و با آهنگ سرود عروسی گام برمی‌داشتند، به سوی جایی که آن زوج در کنار یکدیگر ایستاده بودند پیش می‌آمد؛ و تشریفات عروسی بی‌درنگ و با شادمانی انجام می‌شد. سپس ناقوس‌های برنجی شادمانه می‌نواختند، مردم خرسند فریاد شادی سر می‌دادند و مرد بیگانه در حالی که کودکان به پیش پایش گل می‌افشاندند، عروسی را به خانه می‌برد.

این شیوه‌ی نیمه‌ی وحشی پادشاه برای برقراری عدالت بود. بی‌طرفی بی‌نقصش هویدا بود. مجرم که نمی‌دانست بانو از کدام در بیرون خواهد آمد، بی‌آن که کوچک‌ترین تصویری داشته باشد، هرکدام را که خود می‌خواست می‌گشود؛ و لحظه‌ای پس از آن، او بلعیده می‌شد یا ازدواج می‌کرد. ببر زمانی از این در و زمانی دیگر از آن در بیرون می‌آمد. احکام این دادگاه، نه‌تنها منصفانه بودند بلکه قطعاً معین می‌شد: متهم، بی‌درنگ مجازات می‌شد اگر خود را گناهکار می‌دانست، و اگر بیگانه، همان‌جا، چه می‌خواست چه نمی‌خواست پاداش می‌گرفت. هیچ‌گیزی از قضاوت میدان شاه نبود.

این سازوکار کاملاً توده‌پسند بود. هنگامی که مردم، در روزی از روزهای محاکمه‌ی بزرگ گرد می‌آمدند، هیچ‌گاه نمی‌دانستند که شاهد یک کشتار خونین خواهند بود یا جشن عروسی‌ای شادی‌آور. این ابهام چنان جذابیتی به کار می‌داد که از هیچ راه دیگری به دست نمی‌آمد. پس، عامه سرگرم می‌شدند و لذت می‌بردند، و قشر اندیشه‌ورز جامعه هم نمی‌توانست این طرح را به بی‌عدالتی محکوم سازد، به خاطر آن که مگر جز این بود که همه چیز در دستان خود متهم قرار دارد؟

این پادشاه نیمه‌وحشی دختری داشت که به اندازه‌ی سلیس‌ترین تخیلات او شکوفا بود و چون خود او قلبی پرحرارت و سلطه‌جو داشت. و به همین خاطر، نور چشم پدرش بود و او دخترش را بیش از همه دوست داشت. در میان درباریانش جوانی بود که مانند همه‌ی قهرمان‌هایی که دل‌باخته‌ی دختر پادشاهان می‌شدند، رعنا و در عین حال از طبقه‌ی فرودست بود. این شاهزاده هم دل‌داده‌ی خود را دوست داشت؛ زیرا او در شجاعت و زیبایی در همه‌ی کشور بی‌همتا بود و خوی وحشی شاهزاده به آتش این عشق، گرما و فروزی می‌بخشید. ماه‌های طولانی گذشت و این عشق پابرجا بود تا این که روزی شاه از آن باخبر شد. او هیچ

شک و تردیدی در آنچه باید می‌کرد نداشت. جوان بی‌درنگ به زندان افکنده شد و روزی را برای محاکمه‌ی او در میدان شاه تعیین کردند. البته این موقعیت ویژه و مهمی بود و اعلاحضرت، هم‌چون دیگر مردمان بسیار به طرز کار و گسترش این محاکمه علاقمند شده بود. تا به حال چنین موردی پیش نیامده بود، و هیچ کس پیش از این جرات نکرده بود عاشق دختر پادشاه شود. هرچند در سال‌های بعد این کار به اندازه‌ی کافی معمول و مرسوم شد اما در آن هنگام آن‌ها به هیچ وجه پیشرفته نبودند و از آن شوکه‌کنند.

همه‌ی قلمرو پادشاهی را به دنبال بی‌رحم‌ترین و وحشی‌ترین ببر جستجو کردند تا درنده‌ترین‌شان را برای میدان شاه بیابند، و نیز کارشناسانی شایسته جوانی و زیبایی همه‌ی دوشیزگان سرزمین را به دقت بررسی کردند تا اگر سرنوشت عاقبت دیگری برای مرد برگزیده بود عروس براننده‌ای داشته باشد. البته همه می‌دانستند آنچه مرد به آن متهم شده، واقع شده است. او دلباخته‌ی شاهزاده بود و نه او، نه شاهزاده و نه هیچ کس دیگر این حقیقت را انکار نمی‌کرد؛ اما پادشاه به چنین واقعیتی اجازه نمی‌داد تا در کار دادگاه او که آن همه از آن خشنود و راضی بود، دخالت کند. هرچه که رخ می‌داد، جوان از سر راه برداشته شده بود و شاه از تماشای آن ماجرا بسیار محظوظ می‌شد؛ ماجرای که گناهکار بودن یا نبودن جوان که به خود جرات محبت شاهزاده را داده بود روشن می‌ساخت.

روز موعود فرا رسید. مردم از دور و نزدیک گرد آمدند و جایگاه‌های تماشاچیان انباشته شد و کسانی که به درون راه نیافتند پشت دیوارهای میدان ازدحام کردند. شاه و درباریان هم در جایشان قرار گرفتند؛ درست روبروی آن دو در، آن دو دروازه‌ی شوم که شباهتشان وحشتناک بود. همه چیز فراهم بود. فرمان رسید. در زیر پای جایگاه سلطنتی گشوده شد و دلدادگی شاهزاده قدم به میان میدان گذاشت. بالابلند، زیبا و رعنا و ورودش با همه‌ی تحسین و نگرانی همراه شد. نیمی از تماشاچیان نمی‌دانستند چنین جوان والایی در میانشان زندگی می‌کرده است. هیچ تعجبی ندارد که شاهزاده دلباخته‌ی او شده. چقدر وحشتناک است که او اکنون این‌جا حضور دارد.

جوان، زمانی که پا به میدان گذاشت روبرگرداند تا همان‌گونه که مرسوم بود به پادشاه تعظیم کند اما او به هیچ کدام از این آداب پادشاهی فکر نمی‌کرد. چشمان او به شاهزاده که سمت راست پدرش نشسته بود، دوخته شده بود. اگر نیمه‌ی وحشی‌اش نبود، ممکن بود آن‌جا نمی‌آمد، ولی روح سوزان و مشتاقش اجازه نمی‌داد از فرصتی که چنان مورد توجهش بود چشم‌پوشد. از هنگامی که حکم صادر شد که دلدار او باید سرنوشتش را در میدان شاه انتخاب کند، روز و شب به چیزی جز این واقعه‌ی بزرگ و آنچه به آن مربوط می‌شد فکر نکرده بود. با قدرت شخصیت، نفوذ و نیرویی کاری را انجام داد که هیچ‌کدام از کسانی که تا به حال به چنین واقعه‌ای علاقمند شده بودند، انجام نداده بودند؛ او راز درها را به دست آورد. او فهمید که در کدام‌یک از اتاق‌هایی که پشت درها بودند، قفس گشوده‌ی ببر بود و در کدام‌یک بانو به انتظار ایستاده بود. ممکن نبود از پس این درهای ستبر که درونشان محکم با چرم پوشانده شده بود، صدایی شنیده شود یا نشانه‌ای دیده شود

که بتواند فردی را که برای گشودن قفلشان می‌آید را راهنمایی کند. ولی طلا و اراده‌ی زنانه توانست شاهزاده را به راز درها رهنمون شود.

او نه تنها می‌دانست که بانو در کدام اتاق منتظر است تا به هنگام باز شدن در با صورتی که هم از شرم سرخ شده و هم از شادمانی می‌درخشد پا بیرون گذارد، حتی می‌دانست آن بانو چه کسی است. او یکی از زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین دوشیزگان دربار بود که برگزیده شده بود تا پاداش جوان باشد، اگر بتواند بی‌گناهی‌اش را از جرم آرزوی وصال کسی آن همه عالی‌رتبه‌تر از او ثابت کند؛ و شاهزاده از این دختر بیزار بود. او چندبار پیش از این نگاه تحسین‌آمیز این موجود ظریف به محبوب خود را دیده بود یا دست‌کم فکر می‌کرد که دیده است؛ و گاهی اوقات به نظرش می‌آمد که این نگاه‌ها دریافت می‌شد و حتی پاسخ می‌گرفت. گاهی آن‌ها را دیده بود که با یکدیگر سخن می‌گویند؛ هرچند این امر تنها یک یا دو رخ داده بود اما در همین فرصت‌های کوتاه هم حرف‌های زیادی می‌توانست رد و بدل شود؛ البته ممکن بود این گفتگوها در مورد موضوعات بسیار کم‌اهمیت هم باشد، اما شاهزاده چگونه می‌توانست این را بفهمد؟ آن دختر دوست‌داشتنی بود اما جرات کرده بود که به محبوب شاهزاده چشم بدوزد، و خون‌رام‌نشینی اجداد وحشی‌اش که در رگ‌های او جریان داشت سبب می‌شد که از زنی که در پس آن در با چهره‌ی گلگون و تنی لرزان نشسته است متنفر باشد.

وقتی دلدارش چرخید و به او نگاه کرد و چشم‌هایش به چشم‌های او دوخته شد، او بی‌که با صورتی رنگ‌پریده‌تر از هر صورت دیگر در آن اقیانوس چهره‌های مضطرب پیرامونش آن‌جا نشسته بود، با نیرویی که آن‌ها که روحشان یکی می‌شود به دست می‌آورند به سرعت دریافت که او می‌داند ببر در کدام اتاق نشسته است و بانو در کدام اتاق ایستاده. انتظارش را می‌کشید که او بداند. طبیعتش را می‌شناخت، و می‌دانست که روح او تا زمانی که این مساله را برای خود روشن نکند آرام نخواهد گرفت، چیزی که از همه‌ی تماشاگران و حتی خود شاه پنهان بود. توفیق شاهزاده در کشف این راز تنها امید جوان برای رسیدن به هرگونه یقینی بود؛ و زمانی که به او نگریست فهمید که موفق شده است، و در درونش می‌دانست که او موفق می‌شود.

سپس جوان با نگاهی سریع و مضطرب پرسید: «کدام یک؟». دختر آن قدر روشن این را دریافت که انگار او از همان‌جا که ایستاده فریاد می‌کشد. هیچ لحظه‌ای نباید تلف می‌شد. سوال به آنی پرسیده شده بود و باید به آنی پاسخ می‌گرفت.

دست راستش روی نازبالشی که پیش روی او بود قرار داشت. دستش را بلند کرد و به سرعت اندکی به راست تکان داد. محبوبش تنها کسی بود که آن اشاره را دید. به جز چشم‌های مرد، همه‌ی چشم‌ها به او در میانه‌ی میدان خیره شده بود.

جوان چرخید و با گام‌هایی محکم و پی در پی در میدان خالی گام برداشت. همه‌ی قلب‌ها از تپش ایستاده، همه‌ی نفس‌ها در سینه حبس شده و همه‌ی چشم‌ها به مرد دوخته شده بود. مرد بدون کوچکترین تردیدی به سوی در سمت راست رفت و آن را گشود.

حالا سوال داستان این است: ببر از آن در بیرون آمد یا بانو؟ هرچه بیشتر به این سوال فکر کنیم، پاسخ آن دشوارتر می‌شود. این سوال مطالعه‌ی کیفیت قلب را به میان می‌کشد؛ همان چیزی که ما را در هزارتوی گمراه‌کننده‌ی احساسات که راهیابی در آن دشوار است، رهنمون می‌شود. خواننده منصف! به پاسخ

این سوال فکر کنید اما نه آن گونه که انگار خودتان قرار است تصمیم بگیرید، بلکه آن گونه که یک شاهزاده‌ی احساساتی نیمه‌وحشی که روحش از آتش ناامیدی و حسد سرخ شده است، تصمیم می‌گیرد. او آن مرد را از دست داده است، اما چه کسی قرار است او را به دست بیاورد؟ چه بسیار شده که در خواب و بیداری، گرفتار وحشتی مخوف شده و صورتش را با دستانش پوشانده است؛ همان زمان‌هایی که می‌بیند محبوبش را وقتی دری را گشوده که آرواره‌ی وحشی ببر در پس آن انتظار می‌کشد.

اما بیش از آن، او را در برابر در دیگر دیده است. چه بسیار شده که در این تصویر دردناک، وقتی شادی و هیجان مرد پس از گشودن در بانو را دیده، دندان‌هایش را از خشم به هم فشرده و گیسوانش را کشیده است. چقدر روحش در آتش سوخته است وقتی مرد را دیده که با عجله برای رسیدن به آن زن با گونه‌های گلگون و چشم‌های درخشان از پیروزی، گام برمی‌دارد؛ وقتی مرد را دیده که آن زن را پیش می‌آورد و همه‌ی بدنش از لذت زندگی دوباره برافروخته شده است؛ وقتی فریادهای شادی جمعیت و صدای وحشیانه‌ی زنگ‌های شادمان را شنیده است؛ وقتی کشیش را دیده که با همراهان سرخوش به سوی زوج آمده و آن را درست پیش چشمان او به ازدواج یکدیگر درآورده است؛ وقتی ایشان را دیده که همراه با هم در راهی پوشیده از گل قدم برمی‌دارند و خیل فریادهای توده‌ی دلشاد مشایعتشان می‌کند، جایی که فریاد دلخراش و ناامید او محو و نابود می‌شود.

آیا بهتر نیست که مرد، همان ابتدا بمیرد و در سرزمین‌های خوشبختی در آینده‌ی نیمه‌وحشی انتظارش را بکشد؟

اما باز هم آن ببر وحشتناک، آن ضجه‌ها و آن خون!

او در یک آن تصمیم گرفت، تصمیمی که نتیجه‌ی روزها و شب‌ها اندیشه‌ی نگران بود. او می‌دانست که مرد خواهد پرسید و پاسخش را آماده کرد، و بدون کوچکترین تردیدی، دستش را به سمت راست تکان داد.

از این پرسش نباید به آسانی گذر کرد و من قصد ندارم خود را در جایگاه پاسخگوی آن قرار دهم. پس آن را به شما واگذار می‌کنم: کدامیک بیرون آمد، ببر یا بانو؟